

فصل اول : دکتر بازی



اعترافات تکان دهنده یک عذب اوقل
«بیست و نه سال تنهایی»

نویسنده : محمد مهدی عزیزمحمدی

 Azizmohammadii

 CONTENTII

www.contentii.ir

های کوچه رو با موفقیت رهبری کردم. مخلص کلام اینکه هرچی بودیم، از این چندتا شخصیت خارج نبودیم.

خوب... بریم سر قضیه ازدواج من...

اولین باری که تصمیم گرفتم ازدواج کنم، سال ۹۶ بود. البته ۹۶ میلادی. فک کنم پنج یا شش سالم بود. با مادرم به خونگی دختر عمه‌اش مهناز خانم رفته بودیم. مهناز خانم زن خیلی زیبا و دلبری بود. موهای بلند مشکی پر کلاغی داشت و چشمای خیلی خوشگل که انگار همیشه خوابشون میاد. البته من بعدها فهمیدم که اون وقتاً خیلی احمق بودم و برجستگی‌های بارز ایشون رو درک نکرده بودم. بله درست حدس زدید. چیزهایی مثل نماز اول وقت، صله رحم، انجام واجبات و دوری از محرمات و افتادگی و ... نه نه خداییش افتادگی نداشت. بچه بودم، نفهم بودم ولی کاملاً یادمه. همه چیز در بهترین وضعیت ممکن بود. من تمام مدت نشسته بودم و زیر چشمی نگاش می‌کردم. موهاش تا بالای کمرش بود و همیشه هم می‌بافتشون. چند دقیقه‌ای که گذشت، مهناز خانم گفت: چرا محمد آقا چیزی نمی‌خوره؟ بعد خودش بلند شد و ظرف شکلاتو برداشت و اومد سمتم. جلوم خم شد و بهم شکلات تعارف کرد. اونجا بود که من دوتا از برجستگی‌های بارزش که باهم مرز خیلی مشترکی داشتن رو دیدم. دقیقاً حدستون درسته. کرم و معرفت... اول خودم یه دونه شکلات برداشتم. تا اینجا شد معرفت... ولی بعد خود مهناز خانم یکی دیگه بهم داد و این شد کرم. بعد از مهمونی برگشتیم خونه. تمام مسیر رو به مهناز خانم فکر می‌کردم و شکلاتی که بهم تعارف کرده. حس و حال اون لحظه‌ام به تفسیر الان اینجوری میشه:

اگر با من نبودش هیچ میلی

چرا ظرف مرا بشکسته لیلی

در همین حد جوگیر و بی جنبه و قصه ساز... خونه که رسیدیم خیلی بی مقدمه به مادرم گفتم می‌خوام با مهناز خانم ازدواج کنم. مادرم خندید گفت: همیشه کهههه... اون خیلی ازت بزرگ تره... شوهر داره... بچه داره... تو باید بزرگ بشی بعد ازدواج کنی. مادرم زن خیلی صبوری بود. فقط یکم غیر قابل پیش‌بینی تر از بقیه مادرا بود. یادم نیست بقیه دیالوگ هامون دقیقاً چی بود و چی بینمون رد و بدل شد. فقط آخرین سکانس رو یادمه

که با دمپایی دنبالم می‌دوید و قصد داشت منو سیاه و کبود کنه. نمی‌فهمیدم چرا مادرم انقدر با ازدواج من ضربتی برخورد می‌کنه. فک می‌کردم شاید نمی‌خواد من ازش جدا بشم و تنها بشه... ختم قائله اونجایی بود که پدرم سر رسید و منو از دست مادرم نجات داد. بعد از اینکه التهابات درون خانوادگی کمی فروکش کرد، مادرم شروع کرد به غر زدن و به زمین و زمان گیر دادن. وسط این غر زدن، اشاره ای هم به داستان من و ازدوایم با مهناز خانم کرد. پدرم اولش نفهمید و گفت کی می‌خواد با کی ازدواج کنه؟؟ مادرمم جریان رو براش گفت. پدرم اولش کلی خندید. بعد از این‌که خنده پدرم تموم شد، گفت: من یه پیشنهاد دارم. تو به جای مهناز خانم، با دخترش نازگل ازدواج کن. همسن خودتم هست. مهد کودک میره و تازه خیلی از مامانش خوشگل تره... من نازگل رو هیچ‌وقت رو ندیده بودم. از طرفی به طور دقیق و کامل نمی‌دونستم خوشگل بودن چه مفهومیه؟؟ اما از صحبت های بابام اینطور برداشت کردم که نازگل مزیت‌های رقابتی بیشتری نسبت به مهناز خانم داره و همین مساله منو راضی کرد و قرار شد وقتی بزرگ شدم نازگل رو برام بگیرن. دو سه روزی گذشت، اما خبری از بزرگ شدن نبود و من فهمیدم پدرم سرکارم گذاشته. لذا یقه اشو چسبیدم و مجددا درخواستم رو مطرح کردم. از اونجاییکه انتظار بی‌تابم کرده بود و برای ازدواج با نازگلی که هنوز ندیده بودمش خیلی عجله داشتم، تصمیم گرفتم با امین ترین و رفیق‌ترین آدم اون روزهام قضیه رو مطرح کنم و ازش همفکری بگیرم. اون شخص کسی نبود جز پسر داییم محسن...

محسن ۲ سال از من بزرگ تر بود و مدرسه می‌رفت و به نوعی تحصیل کرده به حساب می‌ومد. خونشون نزدیک ما بود. بعد از ظهرها که از مدرسه برمی‌گشت باهم توی کوچه توپ بازی می‌کردیم. محسن تیز و زرنگ بود و از همون بچگی کله‌اش توی این موارد خیلی خوب کار می‌کرد. خوشگل بود و نسبت به سنش رزومه قوی و پر جونی داشت. مطمئن بودم کلید حل این مشکل در دستان پرتوان محسنه. فردا عصر وقتی برای توپ بازی بیرون رفته بودیم، کشیدمش کنار و داستانو براش تعریف کردم. دستاشو کرد توی جیبش و سرشو انداخت پایین و شروع کرد به قدم زدن و فکر کردن. تا می‌ومدم حرف بزنم می‌گفت: هیسسس حواسمو پرت نکن... چند دقیقه ای قدم زد و بعد یه دفعه وایساد و گفت: فهمیدم... کلی ذوق کردم. میدونستم که محسن می‌دونه باید چکار کنم... گفتم: خوب؟؟ نقشه ات چیه؟؟ همون جور که دستش توی جیبش بود، نگاهی بهم کرد و گفت: دکتر بازی...

اونجا و اون لحظه اولین باری که با مفهوم ارزشی

و کارساز دکتر بازی آشنا شدم.

همون طور که گفتم محسن نسبت به سنش توی این قضایا رزومه پر و پیمونی داشت. ازش درباره دکتر بازی پرسیدم و اونم فرآیند صفر تا صد ماجرا رو واسم توضیح داد. شعف برانگیز و دیوونه کننده بود. قرار بر این شد که من تمام تلاشمو کنم تا مهناز خانم و نازگل یه روز بیان خونمون. هم‌چنین قرار شد که محسنم باشه تا کمکم کنه. شب، خون مامان و بابامو به شیشه گرفتم که مهناز خانم رو دعوت کنن و باز هم بابام مثل همیشه پیش قدم حل ماجرا شد و قرار شد به مهناز خانم زنگ بزنه و دعوتش کنه خونمون. این اتفاق صورت گرفت و پس فردا شب نازگل و مهناز خانم و شوهرش که ما بهش عمو اصغر می‌گفتیم اومدن خونه ما... اولین بار نازگل رو به چشم خریدار اونجا دیدم. اصلا شبیه مهناز خانم نبود. در واقع بیشتر شبیه عمو اصغر بود. لاغر مردنی و عینکی.. ضمن اینکه برجستگی‌های بارز مهناز خانم رو هم نداشت. نازگل اولین کسی بود که به من یاد داد، اسم قشنگ دلیلی بر داشتن چهره‌ی قشنگ نیست. در واقع نازگل اشتباه‌ترین اسم ممکن برای این دختر بود.

قبل از اینکه مهناز خانم و خانواده برسن محسن اومد و درخواست یه جلسه دو فوریتی کرد. رفتیم به اتاق من و صحبت کردیم. محسن کیف مدرسه‌اش رو باز کرد و تجهیزات حرفه‌ای کارش رو بیرون آورد. گوشی پزشکی، قرص، آمپول، شربت و ... بعد به من گفت: تو تجربه دکتر بودن نداری و به همین دلیل ممکنه خراب کنی و آبرومون بره. گفتم خوب چکار کنیم؟ گفت من دکتر می‌شم. تو منشی مطب من باش و به بیمار نوبت بده. اینجوری باهاش دوست میشی. منه احمقم قبول کردم. این قضیه، اتفاق مهمی در زندگی من به حساب میاد. در واقع اولین باری که در ارتباط با آدم‌ها سرم کلاه گشادی رفت همین جا بود. شب با نازگل و محسن دکتر بازی می‌کردیم. البته اونا بازی می‌کردن. من مثل احمقا فقط کاغذ می‌دادم به نازگل تا بره داخل مطب که جا رختخوابی اتاقمون بود. معمولا هر بار ویزیت چیزی حدود ۲ دقیقه طول می‌کشید. موقعی که نازگل بیرون میومد، محسن بدرقه اش می‌کرد و می‌گفت: یادتون نره برای معاینه بعدی بیاید. زمانش رو با منشی هماهنگ کنید. معاینه بعدی هم دو دقیقه بعد بود. سناریوی محسن خیلی دقیق و منسجم و بدون نقص بود. فقط مشکلش این بود که نقش من خیلی کم رنگ و

همون فرآیند جیش کردن روی فرش دست بافی که مادرم خیلی روش حساس بود کردم. این طوری می‌تونستم جریان فکری مادرم و شرایط رو کنترل کنم و برای دقایقی زمان بخرم تا بتونم تصمیم کلیدی بعدی رو بگیرم. به حالتی که انگار رفتم دستشویی و نشستم و آماده‌ی دفع هستم مستقر شدم. رنگ مادرم پرید و زبونش بند اومد. در جهت اقتدار نمایی، چشمامو بستم و یک زور زدن سمبلیک و فاخر رو به نمایش گذاشتم. مادرم از ترسش رفت عقب و شروع کردن با مهربونی حرف زدن و گفت: مرد که از این کارا نمی‌کنه... پاشو پسر خوبم. پاشو... داشت خرم می‌کرد. شک نداشتم. قدمای آهسته برمی‌داشت و جلو می‌ومد. بهش گفتم از جاش حرکت نکنه و بره عقب. مادرم رفت عقب و حرفی نزد. تصمیم داشتم بعد از اینکه رفت عقب فضای فرار رو بچینم که دیدم دکتر محسن با کیف و رویوش پزشکی از اتاق پرید بیرون. تا منو دید گفت: محمد فرار کن. منم از غفلت مادرم استفاده کردم و با دکتر فرار کردیم و رفتیم توی کوچه. مسلما بازگشتمون اشتباه بود. به همین خاطر رفتیم خونه داییم. وارد اتاق محسن شدیم. محسن از پشت قفسه‌ها، دفتر نقاشی و جعبه مداد رنگی هاشو آورد. ازش پرسیدم اینا چیه؟ گفت: من عکس همه بیمارامو اینجا می‌کشم تا بعدا یادم نره. دفتر بیمارا، یه دفتر صد برگ بود که تقریباً تمام صفحاتش دو رو پر بود. فکر می‌کنم تقریباً کل دخترای هم سن و سال ما توی شهرمون، یه بار با محسن آمپول بازی کرده بودن. دخترای فامیلو که قطعاً مطمئن بودم. بهش گفتم: ایاااا خوش به حالت. با همه دکتر بازی کردیاااا... محسن سرشو چرخوند و نگاه خیره و معنا داری به من کرد و گفت: آره... همه به جز یک نفر... شهرزاد....

و این شروع فصل جدیدی در مسیر ازدواج من بود.